

سیاه‌ترین جمعه تقویم

سهیلا سپهری*

خیلی سال است که نفس‌هایم تنها و تنها به عشق دیدن شاه توس می‌آیند و می‌روند. من سال‌هاست که چون ماهی به آب، عادت کرده‌ام به زیارتش. شاید عادت، کلمه‌اشتهایی برای درجه‌ارادت من باشد، اما جایگزین دیگری نمی‌یابم برای تفسیر این عاشقانه‌ها.

سال‌هاست عادت کرده‌ام با بهانه و بی‌بهانه دلم تنگ امام رضا شود و کرکره زندگی را بکشم پایین و ساک کوچک سفری‌ام را بردارم و یک دست پیراهن و شلوار راحت بگذارم کنجش و بند کتانی‌هایم را سفت ببندم و یا علی از تو مدد!

سال‌هاست به عشق دیدارش می‌آیم. پیاده، سواره، با قطار، با اتوبوس، اما این‌ها که مهم نیست. مهم مقصد است و سال‌هاست که مقصد تمام آرزوهای من، مشهد اوست و من، مسافر کوی او. پول اگر یاری نکند، با پایم می‌آیم، پایم رفیق نیمه‌راه شود، سینه‌خیز می‌آیم اما... بالاخره هرطور هست، می‌آیم.

امسال هم مثل هر سال، قرار دیدارمان با آقا عید نوروز بود، اما آن اتفاق، چنان صبر و قرار از دلم برد که دیگر طاقت نیاوردم و زمان دیدارمان افتاد به زمستان. من مثل همیشه دلتنگش بودم اما این بار، عیار دلتنگی‌هایم بالاتر رفته بود. دلتنگی‌های زمستان‌ام از جنسی دیگر بودند. شاید از جنس آه! شاید غم! شاید حسرت! چه بگویم؟! چه بگویم از آن جمعه سیاه!؟

تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، جمعه محبوب‌ترین روز در هفته‌هایم بوده است. جمعه‌هایم را همیشه عطر گل نرگس و انتظار شیرین ظهور مهدی (عج) شیرین می‌کرد، اما وقتی خبر رسید تیر کینه دشمنان، گل وجود سردار دل‌ها را پرپر کرده، من سیاه‌ترین جمعه تقویم را تجربه کردم و از آن لحظه تا لحظه‌ای که سر بر آستان حرم رضوی گذاشتم، دلم لحظه‌ای آرام و قرار نگرفت. پرستویی از پیشمان کوچ کرده بود که لبخندش همیشه نوید بهار می‌داد و این درد، کم نبود. ایران رنگ ماتم گرفته بود برای سرداری که برای نیل به هدف والایش، عاشقانه سر به دار سپرده بود.

واکنش اولم به این خبر، انکار بود. نه! من باور نمی‌کردم که سردارمان، به آرزوی دیرینه‌اش رسیده و باده ناب شهادت نوشیده است. واکنش دومم، بغض بود و حسرت. آخر هنوز خیلی زود بود که این ابرمرد تاریخ جهاد و مقاومت، این چنین ناجوانمردانه به آرزوی دیرینه‌اش نائل شود. آخر هنوز داعش از دنیا ریشه‌کن نشده. هنوز که سردار، قدس را آزاد نکرده. اسرائیل هنوز هم نفس می‌کشد. آمریکا هنوز در منطقه جولان می‌دهد... و واکنش سومم دل‌تنگی بود! امان از دل‌تنگی... امان!

وقتی همه داشتند پرچم‌های سیاه و عکس سردار را بر سر کوچه‌ها و خیابان‌های شهر می‌زدند، من به رسم همیشه، کرکره زندگی را کشیده بودم پایین و ساکم را بسته بودم که به مشهد بیایم. می‌دانستم سردار بی‌خداحافظی از امام رضا، در خانه ابدی‌اش آرام نمی‌گیرد و راهی آسمان نمی‌شود. آمدم، اما آمدم این بار کمی متفاوت بود. این بار فقط دنبال بلیت بودم، چون پاهایم یارای سفر نداشتند. رفتن ناگهانی سردار، کمرم را شکسته بود و نایی برای پاهایم نمانده بود. وقتی رسیدم که مشهد، شبیه کربلا شده بود. همه از زن و مرد و پیر و جوان، در سوگ شهادت مظلومانه علمدار مدافعان حرم می‌گریستند. باران نمی‌بارید اما حال‌وهوای دل من عجیب بارانی بود. بغض داشت نفسم را می‌برید اما صبر کردم تا به حرم برسم. سال‌هاست او تنها محرم دردهای دل‌م است و من به هیچ نامحرمی اجازه تماشای شکستتم را نداده‌ام.

وقتی دل شکسته‌ام را در مشت داشتم و افتان‌وخیزان در کوچه‌پس‌کوچه‌های حرم، او را جست‌وجو می‌کردم، از شلوغی حرمش میبهوت شدم. نه اینکه خیل زوارش چیز عجیبی باشد. نه! من بارها و بارها در دریای عاشقانش غوطه خورده بودم، اما این شلوغی با شلوغی‌های همیشگی فرق می‌کرد. این شلوغی بوی تاسوعا می‌داد و دست‌های بریده عباس را. مشهد آن روز، علاوه بر ما و سردار، مهمان دیگری داشت. من از گوشه گوشه حرم، صدای مرثیه مظلومانه بی‌بی زینب را می‌شنیدم. مشهد آن روز، برای دومین بار در آن سال، تاسوعا را در تقویمش ورق می‌زد و این بار همه آمده بودند تا علمدارشان را، دست‌های مهربان امامشان غسل شهادت دهد. آمده بودند تا وداع سردار مهربانی را با امام مهربانی به تماشا بنشینند. آمده بودند برای آخرین بار شاهد طواف سردار دل‌ها به دور ضریح امام رضا باشند. و چه وداع شکوهمندی به تصویر کشید سردار با امام رضا!

مردم از همه شهرها برای تشییع پیکر صدپاره علمدار آمده بودند و من، دردمندانه خود را به دریای جمعیت سپرده بودم. تابوت سردار روی دست‌های زوار موج می‌خورد و دور ضریح می‌گشت و من، خودخواهانه هنوز در پی آقا می‌گشتم. قلب من، برای تحمل این اندوه بزرگ، زیادی کوچک بود. من آمده بودم تا کوله‌بار غم‌هایم را بر دوش آقا بگذارم و سبک‌بار برگردم. آمده بودم او قلب رنجورم را تیمار کند و تاب تحمل این عزای عظم را به من ببخشد.

در آن هنگامهٔ وانفسایی، چشم‌هایم تابوت را دنبال می‌کرد و آن قدر نگاهم در پی تابوت دوید تا بالاخره به او رسید. چشمانم از اشک تار شده بودند، اما او را آشکارا می‌دیدم. نمی‌دانم چه سیری در این حضور سبز بود که به یک‌باره موج خروشان مردم را به دریایی از آرامش بدل کرد. دریایی که غصه‌ها را از دلم شست و به قعر نیستی فروبرد و من دیدم که سردار، حالش پیش امام خوب بود. قلبم آرام گرفت. درست از همان لحظه‌ای که از پس پردهٔ اشک آقا را دیدم که با ردایی که مثل همیشه سبز نبود و رنگ سیاه ماتم گرفته بود، بر سر تابوت سردار ایستاده و برایش نماز می‌خواند. من، در همان لحظهٔ ناب، باز عاشق شدم. باز از خود تهی شدم و باز پر شدم از هوای او. اوایی که دوست داشتنش را مرزی نیست و مهربانی‌اش را پیمانهای.